

الله عالم است، حالا می‌خواهی چکار کنی؟
 برای همین خانه‌ات نشستم. می‌خواهم به صاحب، این بیوه ولایتی آلمان
 بزنی!
 «پیخی خان» از جایش تکانی خورد، چشمان ریزش از حدقه بیرون زد و
 گفت:

آلمان! نه دمان، زمانه آلمان نیست.
 کمک کن پیخی خان! تو خان ترکمنی، طایفه آق هنوز چشم به تو دارند،
 دستم خالی است.
 «پیخی خان» آه بلندی کشید و گفت:
 حلیم باشد دمان!
 نه خان! از غصه خواب ندارم، باید آلمان بزنی، تا راحت شوم، کمک کن
 خان! از جا برخیز؟ اسبم شیهه می‌کشد، خان!



صحرا، تا انتهای نیمه‌هلالی افق، افتاده بود. با اینکه حوالی آفتاب غروب بود،
 هنوز گزندگی گرما و درخشندگی، توی هوای صحرا بود. «صاحب» زن چاق و
 چله و خوش سر و سینه که شوهر مرحومش زمانی «سرهنگ» ارتش شاهنشاهی ایران
 بود، زیر چتر آفتابی که توی دست می‌باشرش بود، ایستاده بود. عینک دودی درشتی
 به صورت داشت، و با چشمانی که انگار در ته آن کرکسی لانه کرده باشد، زمین
 صحرا را برانداز می‌کرد:

رستم زابلی! باید زمینها را زیاد کرد.
 خانم سرهنگ! زمین صحرا شور است، آمد نیامد دارد.
 مرا نترسان، رستم زابلی! زهکشی می‌کنم، باز هم چاه آب می‌زنم.
 خانم سرهنگ! با امسال، سه سال است که توی صحرا پول می‌پاشید و زمین
 خیری نکرده، حالا امیدتان به پنبه است، پنبه هم که... هیچ.
 «صاحب» به صرافت افتاد و نگاهش را از صحرا گرفت و به روی کشتزارش
 انداخت. بوته‌های پنبه را انگار یرقان زده بود و بوی مرگ گیاهی به مشامش خورد
 و با نوک پا دو سه ضربه محکم به زمین زد و خاک پاشید توی هوا و گفت:
 خفه شو رستم زابلی! باز هم پول خرج می‌کنم!
 که به صدای ماشین جیب، کلمه توی دهانش خشک زد و برزخی‌اش را

خورد. سرش را با شوق چرخاند، نگاهش گرم شد و حرارتی تو تنش راه افتاد و نامش را زیر لب زمزمه کرد. و سگها واق واق کنان به سوی جیب دویدند.



شب سیاهی بود و توی تاریکی بود که سوارهای ترکمن، آرام می‌ناختند، قیافه سوارها سنگین و مقاوم می‌نمود. شمشیرهای زنگ‌زده آباء و اجدادی را قرص به کمر بسته بودند. «اوبه» به «اوبه» سوار ترکمنی به سواران می‌پیوست و جمع شکل می‌گرفت. سوارها که به زمین «دمان» رسیدند، روی آن ایستادند. «دمان» از اسب پائین پرید، با حالتی اندوهبار توی دل تاریکی، خیره خیره به زمین نگاه کرد؛ گویی زمین هم به او خیره شده بود و همدیگر را یافته بودند که «دمان» چنگی به زمین زد و خاکش را بوئید و در ته چشمانش دردی نشست. خونش وحشی شد و چهره متورمش را آتش زد. پره‌های بینی‌اش لرزید. چند بوته پنبه را از زمین کند و به ساختمان روبرو که یکی از اتاقهای آن را نور کم‌رنگی روشن کرده بود، نگاه خشم‌آلودی انداخت. جلدی سوار اسب شد. از «پیخی خان» دستور گرفت و با خشم فریاد سهمگینی کشید: «آلامان! آلامان» سوارها به مزرعه زراعی «صاحب» ازدحام کردند. موهای سگها راست شده بود و می‌غریدند و از هولشان به چرخهای جیب شاشیدند، و بهم نگاه می‌کردند؛ انگار وقوع حادثه را دریافته بودند که به شیبه بلند اسبها و های و هوی ترکمنها، زوزه‌های دردناکی کشیدند. زن و بچه کارگرهای زابلی سراسیمه از زاغه‌هاشان، بیرون زدند. توی چشمها، شیار وحشت افتاده بود. گریه بچه‌ها و شیون هراسناک زنها، موقعیت دشواری برای مردها بوجود آورده بود. و این رستم زابلی بود که مضطربانه فریاد کشید: «خانم سرهنگ! ترکمنها ریختند، ترکمنها حمله کردند!». «دمان» با پهنه شمشیر به صورتش کوبید. سوارها سازمان زراعی را دوره کردند.

«پیخی خان» و «دمان» و چند جوان ترکمن مقابل «صاحب» و مرد درشت قامتی ایستاده بودند. لرزش عصبی به بدن نیمه‌لخت هر دو افتاده بود. «دمان» به سرتاپایشان که در لباس خواب بودند، نگاه تندی کرد و «پیخی خان» از غیظ به روی «صاحب» تفسی انداخت و غرولند کنان، گفت: «ماده سگ هرزه»، که «صاحب»، با ترس و لرزه فریاد کشید:

وحشی‌ها، کثافتها! گم شید.

«دمان» که از چشمانش نفرت می‌بارید، گفت:

- ولایتی کجا برویم؟ صحرا مال ما است، روی آن به دنیا آمده‌ایم، روی آن هم می‌میریم. صورت «صاحب» متشنج شده بود، و با حرص و جوش، گفت:
 - گورثان را گم کنید والا به شهاب خان می‌گویم، با تفنگش، تنتان را مثل غربال سوراخ، سوراخ کند.
 که «شهاب خان» توی کلام «صاحب» دوید و داد زد:
 - شاشیدم به صحرایتان.

و به سوی تفنگش خیز برداشت. فریادهای دردناکی، از تیغ شمشیر بلند شد. سازمان زراعی در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و روشنی زردرنگی به فضای تیره صحرا داده بود.



ظهر فردا بود، و طایفه «آق» در محاصره ژاندارمها بود...



حسین عسگری

● در اتوبوس

www.KotabFarsi.com

در اتوبوس

آفتاب غروب کرده. اتوبوس با آخرین سرعت پیش می‌خزد. همه چرت می‌زنند. بی حال و دمخ. صفحه‌ها و آهنگهای هندی و عربی، پی در پی هم، مثل مسافرها بی‌رمق است و شور و هیجانی را بر نمی‌انگیزد. بی‌تأثیر است. بود و نبودش با هم فرقی ندارد. شاید هم اگر نبود، بهتر بود.

مسافر پهلودستیم، مثل مرغ، سرش را تو بالش فرو کرده و در خود فرو رفته، جیم نمی‌خورد. بیش‌تر از همه، اوست که حوصله‌ام را سر برده. چیزی نمانده است که دو بامبی به سرش بکوبیم. منتها طبق نص صریح قانون «هر کسی فقط تا آن اندازه آزاد است که مخل آزادی دیگران نشود.»

اما او خودش چه؟ با این «بت مردگی» اش مخل آسایش دیگران نیست؟ نگاه چشمهای وق زده‌اش را از روبروی خود بر نمی‌دارد. غمزدگی احمقانه‌اش به من هم سرایت کرده. حوصله‌ام به کلی سر رفته. دلم تنگ است. نزدیک است بترکم. آخر این هم همسفر شد؟! ... برای اینکه حرکتی به او بدهم، کتابی را که سردست گذاشته‌ام؛ طوری از توری بالای صندلی برمی‌دارم که روی پاهای او می‌افتد. اما او - جل‌الخالق! - انگار نه انگار! - و کتاب، کف اتوبوس می‌افتد و من، ناچار، با عرض معذرت، با دلی پر از کینه کتاب را برمی‌دارم. چراغ رو به رو را روشن می‌کنم و مشغول می‌شوم.

چند صفحه‌ای می‌خوانم. یک کلمه هم دستگیرم نمی‌شود. کتاب را می‌گذارم سر جایش. به زور، اندکی چرت می‌زنم ولی خوابم نمی‌برد. به کلی کلافه شده‌ام. از این همسفری که زبان صاحب مرده‌اش به سقش چسبیده‌جانم به لب رسیده. از روی بی‌میلی، برای برداشتن میوه، به حرکتی ناشیانه و در عین حال سخت، با احتیاط تظاهر می‌کنم؛ تا تصور کند می‌ترسم آرامشش را برهم زنم و به حکم ادب چیزی بگوید. افسوس که با این عمل فقط خودم را دست می‌اندازم!

میوه تعارفش می‌کنم. با حرکت سر اظهار می‌دارد که زهرمار نمی‌کند! - از رو نمی‌روم و دوباره اصرار می‌کنم. بدون این که حرفی بزند و با نگاهی کند، یا

حتی سری بجنباند، سیبی برمی دارد. خدای عالم را شکر!... اما دقایق بسیاری از پس هم می گذرد. من با ولعی غیرطبیعی، چند تا سیب خورده ام؛ اما او هنوز به همان اولی هم یک گاز بیشتر نزده. اما فورتش هم نداده. همچنان دارد می جودش - شاید خیال کرده قندرون است؟ بنظر می رسد که دیگر هرگز گازی به سیب نخواهد زد!...

خوب، خدایا شکر ت که بالاخره از ردیف جلو، صدای صحبتی به گوش می رسد!

«چی می گن؟ با هم دعوا می کنن انگار؟»

- زنی که لکاته، روزگار پسره رو حسابی بی ریخت کرد! مرده شورشو بیره؟! شما که نمی دونین... من به چیزی می گم و شمام به چیزی می شنین و... همین! انگار دنیا را بهام داده اند؛ پیشانیم را می گذارم روی صندلی جلوی، تا بهتر بشوم.

آن وری که صورتی پف کرده و چشمان بی حال دارد، می پرسد:

- خب... می گفتین...

- آره می گفتم. می گفتم، آره. اما گفتنش، راشو بخوابین می چزونه تم. درست و حسابی می چزونه تم... آخه کی تا حالا به همچی چیزی دیده؟... راس راسی که، بد دوره زمونه ئی به. شاید بعدها از این که هست هم بدتر شه، اما قدیما کی این جور چیزها بود؟ مردها واسه خودشان جریزه ئی داشتن. ابرو کج می کردن بند دل زنها پاره می شد. سر چهارراه دزک مرد پیدا می شد که کاکلش به وجدان مردهای این دوره و زمونه می ارزیدا نه، نه، هیچ این خبرها نبود. زمونه س که عوض شده!

پیرمرد سکوت می کند. چند ثانیه ئی می گذرد. مسافر پهلو دستیم که الهی بلای آسمانی بر سرش نازل شود، هنوز همان یک گاز سیب را می جود. پیرمرد حراف، همان طور که به «قدیما» فکر می کند، چرتش می برد و پهلو دستیش با سخمه ئی او را از جا می پراند که «خوابتان برد؟» - و چرتش را پاره می کند.

پیرمرد خمیازه ای نیمه تمام می کشد. از این که هنوز هیچ نشده خستگی از پا درش آورده، شکایت می کند. و باز دهن دره ای دیگر. و مشتی به سینه می کوبد.

- نه خیر. کو تا خواب؟ فکر می کردم ببخشین، اسم شما؟

- کوچیک شما، صمد.

- بله مشتی صمد آقا. داشتم از اون لکاته می گفتم. به عفریت درست و حسابی، که به اش می گفتند «دختر». موهای بلند سیاه و چشمای قشنگ دریده و بی حیایی

داشت. چشمانی که آتیش به جان این مردای الدنگ کله پوک می‌ریخت. با اون لپای پشت گلی و لبای گلی، اخلاش عینهو اخلاق ماده سگ بود که دوس داره نرها را به جون هم بندازه و خودش وایسه به تماشا... تو محله کمتر مردی بود که لیچاری ازش نشفته باشه.

شاگرد راننده با پارچ آب می‌آید. پیرمرد آب می‌نوشد و با پشت دست اطراف دهانش را پاک می‌کند. انگار اتوبوس به پیچ یا گذرگاه ترسناک رسیده است که مسافرها - آنها، که بیدارند - یادشان افتاده که مسلمانند، و صلوات می‌فرستند و خوابیده‌ها را بیدار می‌کنند.

شاگرد راننده با پارچش به ردیف من می‌رسد. با اینکه آب نمی‌خواهم، به زور لیوانی می‌نوشم و این کار را از لیج پهلو دستیم می‌کنم که حتی آب هم نمی‌نوشد، تا تفاله سیب را به خندق بلا بفرستد.

پارچ آب از دست شاگرد راننده می‌افتد و سر و وضع یکی از خانمهای ردیف پشت سر مرا از سکه می‌اندازد. جیغ و دادی برمی‌خیزد و چرت همه پاره می‌شود و هر کس با بی حالی چیزی می‌گوید.

من برای اینکه رشته داستان از دستم در نرود، شش دانگ حواسم را به صحبت پیرمرد و مرد پف کرده اجاره داده‌ام. از اینکه می‌توانم خودم را به گفته‌های پیرمرد سرگرم کنم و از شر عنق منکسری که صم و بکم، پهلو دستم نشسته نفس راحتی بکشم، احساس خوشحالی گنگی می‌کنم. طرحی از دختر آتشپاره‌ای که پیرمرد با نیش و کنایه‌های آبدارش در مغزم فرو کرده، این خاصیت را دارد که درد کمر و کوفتگی دست و پایم را از یادم ببرد. صورتم را به صورت گلی‌رنگش می‌سایم و لبان پشت گلش را می‌بوسم. سعی می‌کنم، نگاهم با نگاهش تلاقی نکند.

- وقتی به محله ما آمد، دهن همه رو آب انداخت و همه دل‌باخته‌اش شدند. پسر یکی ازون کله‌گنده‌های پاچه‌ورمالیده خیلی پایش شد. بارو هم پسر رو حسابی مالوند. نگاهش کرد. به‌اش خندید و باهاش راه رفت، وقتی که خوب چزونندش، مثل یک چیز به درد نخور تفاله، دورش انداخت.

- آخه چه جوری؟ به همین آسونی؟

- تو نمی‌تونی بفهمی چه جوری؟ پسره مثل غلام زر خرید دم دست و پاش می‌لولید و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

اما اون آتشپاره درست مثل گربه کوره بی‌منظور بود. آنقدر چزونندش که از زندگی سیرش کرد.

اتوبوس ایستاده است. همه می‌خواهند پیاده بشوند. راننده به شاگردش می‌گوید: «بگو وقت زیادی نداریم، پیاده نشن. می‌خواهیم بریم.» و این را بدون اینکه شاگرد راننده بگوید، همه می‌شنوند. های و هوی و ولوله راه می‌افتد. هر که برای یک درد بی‌درمان نق می‌زند. چند نفر می‌گویند «اینجا کجاست؟» چند نفر جواب می‌دهند «آباد است.» یک عده با هم می‌پرسند:

- پس شام کجا می‌خوریم؟

چند صدا با هم: «شهرضا.»

همه در می‌گیرد و از آن میان یک نفر می‌گوید:

- آخه بزارین یه هوایی بخوریم. این که نشد مسافرت. مگه سر می‌برین؟ همه

استخوانامون له شد!

ماشین به راه می‌افتد و همه می‌خوابد. پهلودستیم همچنان نه حرف می‌زند نه جم می‌خورد. و سگرمه‌هایش همچنان درهم رفته.

آقا صمد، با یک‌دندگی خاصی، پیرمرد را دوباره می‌آورد سر موضوع:

- خلاصه، عاقبت دختره جز جیگرزده، مریض شد و افتاد. اینو واست نگفتم که دختره هیچکی رو نداشت. خودش تک و تنها بود. وقتی مریض شد و دید پسره هم دیگه کیسه‌اش ته کشیده، بی‌رودرواسی دمش قیچی کرد. کی می‌دونه؟ شایدم خودش واسه همین به مریضی زده بود. پسره هم که همچی دید، خل و دیوونه شد و عقلش که از اول هم پارسنگ ور می‌داشت، به کلی از کله‌اش پرید.

مسافر پهلودستیم، گیره‌سنده‌لی را می‌کشید، تا پشت آن پائین برود؛ بلکه بتواند کپه مرگش را بگذارد. سیب گاز زده هنوز توی دستش است و تغالله گاز اول را کف اتوبوس تف کرده.

صمد شتابزده حرف پیرمرد را قطع می‌کند و اسم دختر را می‌پرسد. پیرمرد از این حرکت صمد دلگیر می‌شود، رشته سخن از دستش در می‌رود و خمیازه‌ای طولانی می‌کشد. صمد سخمه‌ئی به‌اش می‌زند و می‌گوید:

- نگفتین اسمش چی بود؟

- صمن.

- خونه‌اش کجاست؟ منظورم اینه که محله شما کجا بود؟

- می‌خوای چکار که محله‌مون کدوم گوری بود؛ بقیه ماجرا را گوش کن.

- دیگه نمی‌خوام بقیه‌شو گوش کنم. خودم باقیشو می‌دونم. تروخدا بگین،

محله‌تون کجا بود.

- شیراز، خیابون... کوچه...

ماشین کجا نیگر می‌داره؟

شهرضا، واسه شام.

خوب، من شهرضا پیاده می‌شم. اصلاً از اولش هم صبر اومدم. باید خودم می‌دونستم که صنم صمدو دوست داره. بیخود ازش بریدم.

*

شاگرد راننده داد زد: شام! چای! نماز!...

انگار مجسمه ابوالهول شام هم نمی‌خورد. چون که همه برای شام بیرون رفته‌اند و من و او تنها مانده‌ایم. بدون اینکه تعارفی بکنم، پاهای خشک شده‌اش را کنار می‌زنم و از پهلویش رد می‌شوم...

پیرمرد تنها در کنار میزی نشسته است. می‌روم پهلویش. با خوشروئی استقبال می‌کند؛ راجع به موضوعهای مختلف اختلاط می‌کنیم.

*

شب از نیمه گذشته. اتوبوس با آخرین سرعت پیش می‌خزد. همه چرت می‌زنند. بی‌حال و دمغند و دیگر آهنگی هم بگوش نمی‌رسد.

جای صمد خالی است. حتماً حالا دارد به صنم فکر می‌کند و دوباره عازم شیراز است. پیرمرد تنها نشسته است. سرش روی گردنش خم شده. مسافر پهلویم قیافه ماتم‌زده‌ئی به خود گرفته. گوئی دنیا روی سرش خراب شده. ماشین توی دست‌اندازی می‌افتد. پیرمرد گردنش را راست می‌کند و خمیازه‌ای می‌کشد، دوباره دهن‌دره می‌کند، مستی به سینه‌اش می‌زند و به اطرافش نگاه می‌کند. تازه می‌فهمد که صمد نیست. با اشاره به خود متوجهش می‌کنم. با چشمان نیمه‌باز براندازم می‌کند. می‌گویم:

پدر! داستان بالاخره به کجا کشید؟

حواسش جمع می‌شود. تعارف می‌کند که پهلویش بنشینم. با بی‌اعتنائی پاهای عنق منکسر را کنار می‌زنم، از کنارش رد می‌شوم و پهلوی پیرمرد می‌نشینم.

پیرمرد چرت می‌زند. سرش روی گردنش سنگینی می‌کند. برمی‌گردم به همسفر سابقم نگاه می‌کنم. با حال نزاری به جلو خم شده. سیب گاز زده از دستش رها شده، در جای من افتاده. نمی‌دانم ترس بر جانم ریخته یا مسموم شده‌ام.

رویم را برمی‌گردانم. پیرمرد می‌پرسد:

شما چرندیات منو می‌شنیدین؟

برای اینکه دق دلم را خالی کرده باشم، به همسفر سابقم اشاره می‌کنم.
 می‌خواهم بگویم که او...
 اما پیرمرد گوش نمی‌دهد و در عوض چشمهایش گشاد می‌شود. مردک را
 ورنه از می‌کند و یکباره در خود فرو می‌رود. می‌خواهم علت نگاه عجیبش را
 پرسیم؛ ولی پیش از آن، پیرمرد زیر لبی به حرف در می‌آید:
 - چه تصادفی خدایا! این همان پاچه ورمالیده لندهوره؟ همون قریونی صنم!
 خودش، خدایا، خودش...

*

آفتاب زده است. اتوبوس با آخرین سرعت پیش می‌خزد. مسافرها همه
 بیدارند. با اینکه ناراحتی از نینی چشمهایشان پیدا است؛ به ظاهر خوشحالتند و به
 آهنگ گوش می‌دهند.
 همسفر سابقم مومیائی خودش را جمع و جور کرده. پیرمرد زیر لب می‌گوید:
 - عمر سفر کوتاس، بله، عمر سفر کوتاس...
 و به راستی هم که عمر سفر کوتاه است. اتوبوس به مقصد رسیده.

پرویز دواایی

● باغ

باغ

اول یک خیابان بود که خاکی بود. جوبهای پهنی داشت که دایم آب می‌رفت. توی جوبها خزه در آمده بود. دو طرف خیابان کیپ هم درخت بود؛ درختهای چنار، زبان گنجشک، درخت افاقی، شاخه‌های درختها از بالا آمده بود روی خیابان را گرفته بود. آدم از دور که نگاه می‌کرد سرتاسر خیابان مثل یک دالان دراز سبز بود. عصر به عصر، خیابان را با سطلهای بزرگی آب می‌پاشیدند. آب پارچه پارچه بلند می‌شد، شرق می‌خوابید روی زمین، خاک بلند می‌شد، بوی خاک بلند می‌شد. بعد یک کوچه‌ای بود که از این خیابان پیچ می‌خورد، می‌رفت می‌رسید به یک کوچه دیگری که اسمش شهاب بود یا سروش بود. هر چه بود، یک سرش بن بست بود. سر دیگریش می‌رفت می‌خورد به کوچه پشت مسجد. یک طرف این کوچه که به چه درازی بود، سرتاسرش باغ بود. این کوچه خلوت بود، سنگفرش بود، دکان و بازار نبود، آدم کم می‌رفت و می‌آمد. عصرها که مدرسه تعطیل می‌شد، ماها اینجا گاهی سیم چرخ‌بازی می‌کردیم. دیوار باغ بلند بود، کاهگلی بود، صاف رفته بود بالا. تابستانها از بغل دیوار که رد می‌شدیم هوا خنکتر می‌شد.

از سر دیوار باغ شاخه‌های خرمالو، بید مجنون، بعضی وقتها یک گل‌های سفید درشتی پیدا بود. بچه‌ها گاهی قلاب می‌گرفتند، می‌رفتند سر دیوار. یک دفعه حسین (حسین کوچه شیراز) از آن بالا افتاد، سرش شکست.

خانه زیبا اینها توی باغ بود. یعنی توی خود باغ نه. باغ یک در بزرگ دو لنگه آهنی داشت که پشتش یک دالان پهن و کوتاهی بود، بعد خود باغ بود. کنار این دالان و بالای سر در چند تا اتاق بود. زیبا اینها اینجا می‌نشستند. از توی باغ دور این تکه را یک دیوار کوتاهی کشیده بودند، از خود باغ سوا کرده بودند. اما باغ از پنجره‌های بالاخانه پیدا بود. مثل گندم که برای عید سبز می‌کنند، وسط محله یک کپه سبز رفته بود بالا. تماش پیدا نبود. هزار جور درخت بود: درخت تبریزی، چنار، کاج، درختهای میوه. سیب، گلابی، هلو، انار، گیلان، خرمالو، سیبهای

قندی. وسط باغ یک حوض گرد بزرگی بود که وسطش فواره بود. دایم از سر پاشوره آب می‌رفت. روی حوض یک جور برگهای پهنی درآمده بود که گل‌های سفیدی داشت. قورباغه‌ها می‌آمدند، روی این برگها قار و قور می‌کردند، اما تا طوری می‌شد، شیرجه می‌رفتند توی آب. عصرها توی حیاط زیباینها بوی گل آدم را گیج می‌کرد: گل سرخ، گل رازقی، گل یاس. یک جور پیچک‌هایی بود که از سر دیوار آمده بود توی حیاط. گل‌هایش زرد بود، شکل زنگوله بود.

زیبا هم‌کلاسی من بود. برادرش رفیق برادرم بود. من اول مدرسه خواهرم اینها می‌رفتم که مدرسه مختلط بود. آخر کوچه درختی، بعد از مسجد سادات، خواهرم کلاس چهارم بود، با هم می‌رفتیم و می‌آمدیم. من درسم عقب بود، هر کاری می‌کردم، یاد نمی‌گرفتم. شاگرد تنبلها را می‌دادند دست شاگردزرنگها که درسشان را روان کنند. من جایم ته کلاس بود. گفتند بروم جلو، پیش زیبا بنشینم. من اول نشستم، گفتم همین طوری خوب است؛ بعداً نشستم. کتابم را باز کردم. درس ما «داس - سید» بود. زیبا سرمشق داد. من نوشتم آن مرد داس دارد، آن مرد سید دارد. «د» بلند نبودم بنویسم، مثل نوک مرغ تیز می‌نوشتم. زیبا چند دفعه برایم کمرنگ نوشت، من رویش نوشتم. بعد دستم را گرفت یواش از بالا آورد پایین. نوشتم «د»، نوشتم «داس»، نوشتم آن - مرد - در - سید - انار - دارد. بعد گفت حالا خودت بنویس. نوشتم انار. گفت بنویس داس. گفتم انار را اول یاد بگیرم بعد. زیبا خندید. وقتی می‌خندید چشم‌هایش یک جور بانمکی ریز می‌شد. چشم‌هایش قهوه‌ای بود. به کتابش عکس برگردان خرگوش، شاپرک و بچه گربه بود. بچه گربه حنایی بود، به گردنش زنگوله بود. من پر سفید لای کتابم را به زیبا نشان دادم. پرم لای کتاب خواب بود. زیبا یواش بهش دست کشید. بعد گفت بهش دست نزنیم، بیدار می‌شود. کتاب را بستیم. نوشتم سید، نوشتم آن مرد. زیبا نوشت داس. گیس‌هایش بافته بود، به گیس‌هایش روبان قرمز بود. سید. انار.

برادر زیبا هم‌کلاسی برادرم بود. چشم‌هایش مثل زیبا بود. عصر می‌آمد در خانه ما، برادرم را با سوت صدا می‌کرد. من و برادرم گاهی عصر می‌رفتیم خانه زیباینها. درش از در باغ سوا بود، کنار در باغ بود، یک دالانی بود که پیچ می‌خورد، می‌رفت، می‌رسید به حیاط. از آن طرف هم پله می‌خورد، می‌رفت بالا. بالا دو تا، سه تا اتاق بود.

توی حیاط کنار دیوار تخت زده بودند. شبها پشه‌بند می‌زدند. سیم کشیده بودند آورده بودند روی حوض، لامپ آویزان کرده بودند. حوضشان کاشی آبی بود، آبش مثل اشک چشم صاف بود، وسطش فواره بود، سر فواره توپ پینگ‌پنگ

بود. توی حوض کاهو انداخته بودند، سیب گلاب انداخته بودند. من و زیبا می رفتیم سر حوض. من فلنگر می زدم توی آب، قلپ قلپ صدا می کرد. ماهیها به هوای صدا می آمدند جلو. توی پاشوره، ردیف، لیموناد چیده بودند؛ لیموناد آلبالویی، لیموناد سفید. زرد. سر بعضی از لیمونادها تیله بلوری بود، از اینهایی که تیله انگشتی بازی می کردیم. توی حوض سیب انداخته بودند. مادرش برای ما پوست خیار می کند، پوست خیارها را کلفت می گرفت. خیارها را چهار قاچ می کرد، می گذاشت جلو ما.

توی باغچه شان سبزی خوردن کاشته بودند. یک جور گلنهایی بود که اسمش گل قهر بود، آب که می پاشیدیم جمع می شد. درخت انار بود که انارهایش قاچ خورده بود، دانه هایش توی نور چراغ برق می زد. مادر بزرگ زیبا سیل داشت. سر حوض دستنماز می گرفت، نمازش را روی تخت می خواند. همان جا هم خوابش می برد. چادر نمازش را می کشیدند روش. زیبا توی باغچه برای عروسکش نتو بسته بود. اسم عروسکش فرخنده خانم بود؛ چشمهایش آبی بود، لپهایش را با گل لاله عباسی قرمز می کردیم. من یک مدادی داشتم که نصفش قرمز بود، نصفش آبی بود. عکس خانه می کشیدم، با دودکش، عکس درخت.

زیبا اینها یک گریه داشتند. سفید بود، به گردنش روبان قرمز بود، تازه زاییده بود، بچه هایش توی کته آشپزخانه بودند. گاهی می آمد توی دامن زیبا، دستمان را می گرفتیم جلو چشمش، شب درست می کردیم؛ خوابش می گرفت. خرخر می کرد. بچه هایش هنوز چشمهایشان باز نشده بود، توی آشپزخانه بودند. زیبا سماور و استکان نعلبکی داشت، آبی، رنگ کاسه های آبخوری. چایی دم می کرد. چایی اش سرد بود. قند ریز می کرد؛ با چایی می خوردیم، گاهی هم خالی می خوردیم.

بعضی روزها می رفتیم بالاخانه. باغ از پنجره پیدا بود. آنقدر درخت بود که تماشایش پیدا نبود. همین طور می رفت تا آن ته. درختهای بلند، درخت تبریزی، درخت چنار، همه جور. لابلای درختها باغچه بود، گلگاری بود، هزار جور گل بود؛ گلنهای رنگ و وارنگ، گل سرخ، گل محمدی، گل یاس. بغل دیوار از این سر تا آن سر داربست مو بود. خوشه های انگور آویزان بود، عین چراغ. صاحبش گاهی نردبان می گذاشت، می رفت بالا؛ با قیچی می چید می ریخت توی سبد. صاحبش یک پیرمردی بود، ریزه بود، لاغر بود، موهایش تمام سفید بود، عباتنش بود، عینک داشت، دایم توی باغ ولو بود. هی دولا می شد توی باغچه ها یک کاری می کرد، علفها را می کند، سر شاخه ها را می زد، گاهی گلها را توی دستش می گرفت، بو

می کرد. از صبح سحر توی باغ ولو بود. چند تا مرغ و خروس هم داشت که هر جا می رفت قدقد می کردند؛ دنبالش می رفتند. نه باغ چند تا اتاق بود، خودش بود و یک باغبانی بود و زن و بچه باغبان. می گفتند از اعیانهای قدیم بوده. بچه هایش سوا زندگی می کردند، برای خودشان خانه و زندگی داشتند، اما این نمی خواست پیش آنها زندگی کند. هر کاری می کردند، نمی رفت. پسرهایش گاهی می آمدند دیدنش. یکی شان افسر بود؛ ماشین داشت.

عصر به عصر آب را ول می کردند توی باغچه ها. من و زیبا از پنجره تماشا می کردیم. پیرمرد گاهی می آمد لب حوض می نشست. آب می پاشید به برگها، به گلها. گاهی دستش را می کرد توی آب تلنگر می زد، ماهیها می آمدند جلو. من و زیبا می خندیدیم. برمی گشت نگاه می کرد، ما زودی قایم می شدیم. عصرها می داد گلهای یاس را من و زیبا نخ می کردیم، زیبا آویزان می کرد به گردنش. توی اتاقشان قاب عکس فرشته بود، سوار قاب بود. آن مرد داس دارد. من مشقهایم را گاهی خانه زیبا اینها می نوشتم. بعداً عکس می کشیدیم: عکس درخت، عکس خورشید، عکس گربه. عکس گربه سخت بود، شکل گوسفند می شد. بعداً می نشستیم لب پنجره پر هوا می کردیم. اول که ولش می کردیم یک کمی می رفت پایین. بعداً باد می افتاد زیرش، یکهو بلند می شد می رفت هوا. می رفت بالا، می رفت بالای بالا، از سر درختها بالاتر. آنقدر می رفت که خال می شد. من یک تکه بلور داشتم. هر چیزی را که توش نگاه می کردیم، صدا تا می شد. می چرخاندیم، رنگ وارنگ می شد. دادم به زیبا. زیبا یک سوت سوتک چوبی داشت؛ داد به من.

باد که می آمد درختهای باغ هوهو صدا می کرد، مثل قصه غول بیابانی که گوهر می گفت. برگها توی هوا چرخ می زدند، می ریختند پایین. پای درختهای توی باغچه ولو می شدند، برگهای زرد، برگهای سرخ. بعضی روزها باغبان اینها را با شن کش جمع می کرد، کپه می کرد، بعد آتش می زد، دودش لای درختها می پیچید. یک بوی خوبی می داد. برگها همین طور می ریختند. شاخه ها لخت شده بودند. میوه ها را دیگر چیده بودند، فقط سر درخت سیب هنوز چند تا سیب سرخ مانده بود؛ مثل درخت قصه که هر شب یک دستی می آمد، یک سیب می چید.

عصرها دیگر سرد بود. نمی شد توی حیاط نشست. تختها را جمع کرده بودند. توی اتاق می خوابیدند. غروبها سر درختها از کلاغ سیاه می شد. یک فاروقاری راه می انداختند که. بچه گربه ها کم کم راه افتاده بودند. شبها که مشق می نوشتیم، یکهو می پریدند نوک مداد را می گرفتند، دست آدم خط می خورد. زیبا آن سفید سفیده را دوست داشت. مادرش می گفت بزرگتر که شدند یکی اش را

می‌دهد به من. اما هنوز شیر می‌خوردند. مادرش می‌گفت اگر الان بچه‌ها را از مادرشان جدا کنیم مادره قهر می‌کند می‌رود! بچه‌ها می‌میرند.

بعدش هوا کم کم سردتر شد، خیلی سرد شد. برف که آمد من ناخوش شدم، گلودرد گرفتم. گفتند نمی‌شود بروم مدرسه، بچه‌های دیگر می‌گیرند. یک مدتی خانه ماندم. بعدش گرگان زلزله شد. خواهرم و شوهرش اینها گرگان بودند. مادرم مرا برداشت رفتیم گرگان، چند وقت هم آنجا بودیم. بعد که برگشتیم دیگر مدرسه راهم ندادند، گفتند دیگر خیلی دیر شده. هر جوری بود، مرا گذاشتند یک مدرسه دیگر. راهش دور بود، آن سر دنیا بود. گفتم من می‌خواهم بروم همان مدرسه خودمان. گفتند اینجا هم مدرسه‌اش خوب است. با برادرت می‌روی و می‌آیی. یک جاهای دوری بود، یک محله‌های غریبه‌ای. ما را گذاشتند این مدرسه، سرمان را هم تراشیدند. روز اول امتحان بود. مرا بردند پای تخته. درس بلد نبودم. مداد شش پر گذاشتند لای انگشتم، بعد مرا فرستادند دفتر پیش ناظم. ناظم گفت پس چرا درس یاد نگرفتی؟ گفتم من می‌خواهم بروم مدرسه خودمان. محکم خواباند توی گوشم.

ما دیگر این مدرسه ماندیم. راهش دور بود، حیاطش کوچک بود، درخت هم نداشت، تا هر طوری می‌شد آدم را کتک می‌زدند. درس بلد نبودی می‌زدند، کلاغ هوا بازی می‌کردی می‌زدند، صدا می‌کردی می‌زدند. گرگم نمی‌شد بازی کنیم، نجاتی نمی‌شد بازی کنیم. زنگ تفریح می‌گفتند همه باید ردیف لب باریکه دیوار بنشینند، هر کس کاری دارد، می‌تواند آب بخورد یا برود دست به آب، باید اجازه بگیرد. اگر بی‌اجازه می‌رفتیم می‌زدند. یک دفعه زنگ تفریح نمی‌دادم کی سوت زد. بچه‌ها را فوری به صف کردند. از صف کشیدند بیرون. ناظم آمد همه را از دم چوب زد. من هم شش تا چوب خوردم. کف دست آدم کباب می‌شد. ناظم دایم چوب دستش بود. به بچه‌ها فحشهای بد می‌داد.

آن سال امتحانها که تمام شد تابستانش خیابان را خراب کردند، از اول تا آخر ریختند روی هم. هر چه درخت بود، بریدند؛ درختهای چنار، درختهای توت که برگهایش را جلوی کرم ابریشم می‌ریختیم. همه را هم فروختند. صاحبش آخر عمری دیوانه شد. مادرم می‌گفت چیزخورش کردند. پسرهایش رفتند جواز دیوانگی‌اش را گرفتند، باغ را از دستش درآوردند، فروختند. بعداً تکه تکه خراب کردند، درختهایش را بریدند، تمامش را کوبیدند روی هم، خانه درست کردند. چند تا خانه بفل هم. کوچه هم اصلاً یک ریخت دیگر شد. یک آدمهای دیگری آمدند.

پیرمرد صاحب باغ هنوز تا این آخرها گاهی سر و کله‌اش نوری محل پیدا می‌شد. دیگر خیلی پیر شده بود. یواش و دولا دولا راه می‌رفت. راه می‌افتاد

بیخودی نوی کوچه پس کوچه‌ها می‌گشت. گاهی وامیستاد به در و دیوار ماتش می‌برد. بچه‌ها بهش می‌خندیدند، کاسبها سر به سرش می‌گذاشتند. گاهی جلو در و همسایه، جلوی رهگذرها را می‌گرفت می‌گفت:

«به باغ اینجا بود کو؟ شما به باغ این طرفها ندیدین؟»

●

اسداله عمادی

● خدا حافظ دھکدہ من

«خدا حافظ دهکده من»

«پیف، بوی پشکل گوسفندها رو میده»

«پیف، به بین چه جوری توی سرش شپیش جا کرده؟»

«پیف، مثل بزهای گر می مونه»

این خانم پیف پیفی لیلی دختر ترشیده حاج رحیم است که تازگیها از شهر برگشته است.

«خاله کلثوم، چرا دختر حاج رحیم از کنار هر کی رد می شه، جلوی دماغشو می گیره؟»

«می خواهد از بوی گند خودش خبردار نشه. اصلاً اعتنایی به این پتیاره نکن. از وقتی که شهر رفته، مثل اینکه از دماغ فیل افتاده» تازگیها همه آنهائی که به شهر رفتند، خودشان را برای ما می گیرند، گور بابای همه، جای غصه نیست. ما هم چند روز دیگر بار و بندیلیمان را جمع می کنیم و روانه شهر می شویم.

همین دیروز بود که سر این موضوع، یک دعوی حسابی بین پدر و مادرم اتفاق افتاد. مادرم در میان حق حق گریه هایش می گفت «به عمره که با آتش تو سوختم و ساختم، اما دیگه نمی تونم، دیگه نمی خوام که برم توی خاک غربت بیوسم. من هم مثل همه خلائق می خوام سرمو روی خاک خودم بذارم و بمیرم، نه جائیکه به شمع رو مزارم روشن نشه...» پدرم که از خشم مرتب سبیلش را می جوید، می گفت «زن سایه مرده، تا جهنم هم بایستی باهات بره. تازه، مگر همین تو بودی که می گفتی اگه بزهامونو بفروشیم، دیگه اینجا جای زندگی کردن نیس؟ مگر تو نمی گفتی که رحمت بایستی باسواد بشه و ما مجبوریم به شهر بریم؟ حالا زیر همه چی رو می زنی؟...»

عمه معصومه که بیش از هر زمان احساس تنهایی می کرد، به هواداری مادرم می گفت: «داداش جون، حالا بیا و از خر شیطان پیاده شو، همه آبا و اجدادمون توی این خاک دفن شدن. هر جمعه شب چشم براهن. تازه اگه ازینجا برین، مرده هامون هم سرگردون میشن. اونوقت نفرینت می کنن و جهنمی می شی.»

مادرم که گریه‌اش بند نمی‌آمد، به دنبال عمه معصومه گفت: «خاله زهره که تازه از شهر اومده، میگه که اونجا اگه آدم بمیره، یه بنده خدا نیس که به دادش برسه، آدم بی کس و تنهاس. وای بحال اونکه در پی کسی بمیره.»

پدرم که هنوز آتش خشمش خاموش نشده بود، در جوابش گفت: «یه خورده عقل توی کلهت بیاد زن. آخه ما اینجا، جز چند تکه زمین کاله ا که اگر خر رو توش میخ کنی عرعرش بلند می‌شه، چی دستمونه که دلمون باون خوش باشه؟»

دائی نقی که قل‌قل قلبانش یک لحظه قطع نمی‌شد، می‌گفت: «اونا که به شهر رفتن، وضعشون خیلی بهتر از وضع ماهاست. آخر شب چیزی دارن که وصله شکمشون بکنن. تازه، بچه‌هاشون هم درس می‌خونن و باسواد می‌شن. با این وضعی که پیش اومده، کوچ ماحتمیه.»

پدرم با حسرت، می‌گفت: «دیگه نه زمینمون خرج چند ماهمون می‌ده، و نه بچه‌هامون بچه‌های قدیم هستن که لباس چوختا بپوشن و یا گالشی به پا کنن... این ریشم گروی شما اگه همه مردم کوچ نکردن...»

* * *

توی دهکده چه ولوله‌ای به پا شده است. چهره دهکده دارد عوض می‌شود. تا بحال مردها، با همان شلاق‌هایی که خرشان را می‌زدند، به جان زنهایشان می‌افتادند، اما، نازگی‌ها، زنها دارند سوار مردهایشان می‌شوند. دخترهای شهر ندیده هم، دامن شلوار چین چین دار محلی را ول کردند و شلوارهای چسبان می‌پوشند. الگو انگشتر طلا که از خوراک روزانه‌شون هم واجب‌تر شده و رادیو هم که نقل هر مجلسی است. نازگی‌ها، همبازی‌های قدیمی ما که به شهر رفتند، برایمان رُست می‌گیرند، صحبت از چیزهایی می‌کنند که ما خوابشان را هم ندیدیم، ولی، هیچ جای غصه نیست، با این تصمیمی که پدر دارد، کوچ ماحتمی است.

* * *

تازه، سایه روشن سپیده‌دمانست. کومه‌های تنگ گلی که در کنار هم لم داده‌اند و با زنگوله‌های گوسفندان بیدار شده‌اند، هنوز انگار چرت می‌زنند. بادی که غمگانه از کوچه‌های تنگ و باریک می‌گذرد، نجوای غمینی دارد. در نظرم همه چیز، تنهایی غریبی را احساس می‌کنند، کوچه، خانه، و کوهستانی که آشیانه ابرها هستند. بار و بندیل گره خورده‌مان را، روی الاغها محکم می‌بندیم. الاغها

* * *

کمی از ده دور می‌شویم، همه بستگان ما برمی‌گردند. تنها عده معدودی با ما
همراهند.

* * *

همه چیز از ما دور می‌شوند؛ دهکده‌مان، ردیف بیدهائی که مثل آدم لختی در
چارچار زمستان می‌لرزند، ردیف سپیدارهایی که با خم و راست شدنشان ما را بدرقه
می‌کنند، کوههای نتق کشیده که آشیانه ابرها هستند، و حتی شرشر یکنواخت
رودخانه که به سکوت دره‌ها جان می‌بخشد، آری همه چیز از ما دور می‌شوند.
تنها، بادی که با خودبوی صبح دهکده را دارد، نرمک نرمک از کنارمان
می‌گذرد. از کنار مزرعه‌مان رد می‌شویم. می‌شنوم که پدرم می‌گوید: «دل‌کندن
از خاک خیلی مشکله، خاکی که سالهای سال قلب آدم بوده، و آدم همه جا
وجودشو حس می‌کرده. حیف که حالا مثل یه بیوه‌زنی تنه‌اش می‌ذاریم و می‌ریم.
حیف و صد حیف.»

* * *

ماشین با یک غرش خفیف از جا کنده می‌شود و دستها به علامت خداحافظی
از هر سو تکان می‌خورد. دوستم صادق را می‌بینم که با دست چپ اشک چشمش
را پاک می‌کند و دست راستش را تکان می‌دهد. منم گریه‌ام می‌گیرد، دستم را از
پنجره بیرون می‌آورم، به سویشان تکان می‌دهم و فریاد می‌زنم: «خداحافظ...» وقتی
که ماشین کمی دور می‌شود. برای اولین بار احساس می‌کنم که از دهکده‌ام جدا
می‌شوم و در دلم می‌گویم: «خداحافظ دهکده من، خداحافظ دهکده من.»



علی ماتک

● خوش نشین

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

خوش نشین

زن صدای بوق ماشین را که شنید، ازین پهلو به آن پهلو غلتید. میل نداشت بلند شود؛ میل داشت همان طور با چشم‌های بسته در زیر لحاف دراز بکشد و فکر بچیهی را که در شکم داشت بکند. صدای بوق ماشین همچنان از بیرون شنیده می‌شد. زن به پهلوئی دیگر غلتید و چشم‌هایش را باز کرد؛ مرد خواب بود - یا شاید خودش را به خواب زده بود. آهسته به پهلوئی دیگر برگشت، جمیله هم خواب بود. به صورت دخترش که از زور گرمای آفتاب باغ چای سیاه شده بود، نگاه کرد. از بیرون همچنان صدای بوق ماشین می‌آمد و سر و صدای زنان و خنده‌های بلند و کشار دختران چای‌چین. زن با تنبلی از زیر لحاف بیرون آمد. شکمش بالا آمده بود. آفتاب کمرنگ صبح، روی ایوانی که آن‌ها خوابیده بودند و روی باغچه‌ی کوچک حیاط - که در آن گوجه‌فرنگی کاشته بودند - پهن شده بود. زن آهسته به شکم گرد و بالا آمده‌اش دست کشید؛ بچه داشت تکان می‌خورد. شاید او هم طاقت هوای گرم باغ چای را ندارد. ازین فکر که بیرون آمد، آهسته خودش را به جایی کشید که جمیله خوابیده بود. میل نداشت جمیله را بیدار کند؛ میل داشت او بخوابد، آن قدر بخوابد که مثل هر روز از بی‌خوابی نق نزنند، ولی ناچار بود بیدارش کند؛ صدای بوق ماشین همچنان از بیرون شنیده می‌شد.

- جمیله! جمیله! ماشین داره بوق می‌زنه، دیرمون می‌شه!

جمیله به پشت خوابید و جوابی نداد. زن دوباره صدایش کرد: جمیله بلن شو

دیگه، حالا ماشین راه می‌افته و می‌ره!

- وای! مگه می‌ذاری بخوابم؟

- آخه ماشین داره بوق می‌زنه.

- فدای سرم که می‌زنه! به روز نمی‌شه که این ماشین لعنتی تو جاده خراب بشه

و دیر بیاد!؟

- خب، حالا دیگه بلن شو. اگه دیر بجنبیم ماشین می‌ره و ما رو جا می‌ذاره.

جمیله گفت: بهتر! و بعد گفت: بذار کمی دیگه بخوابم.

و چشم‌هایش را هم گذاشت. زن از روی ناچاری آمد و کنار ستون چوبی ایوان وارفت. پاهایش را که دراز کرد، زیر لبی غرزد: آنقدر صدایش کردم، زبونم مو در آورد.

حالا دیگر صدای بوق ماشین شنیده نمی‌شد، ولی سر و صدای زنان و خنده‌های کشار دختران جای‌چین، همچنان به گوش می‌رسید. مرد که به پشت خوابیده بود، چشم‌هایش را باز کرد. از وقتی که بوق ماشین به صدا درآمده بود، بیدار بود؛ ولی میل نداشت چشم‌هایش را باز کند، حال نگاه کردن به زنش را نداشت. گفت: چی به؟ بیدار نمی‌شه؟

زن جوابی نداد. همچنان با شکم بالا آمده، کنار ستون چوبی ایوان وارفته بود. مرد گفت: بچه‌س دیگه!

و بعد از زیر لحاف درآمد و گفت: بهتره امروز سر کار نرین، اون بچه خسته‌س. تو هم که زیاد حالت خوب نیس!

- اگه نریم چی بخوریم؟
- خدا بزرگه، بالاخره به جوری می‌گذره. من همین الان می‌رم گاوو می‌فروشم.

زن یکهو به خودش آمد: چی؟ گاوو می‌فروشی؟ هر چی رو که دلت می‌خواد بفروش، ولی گاوو نه!

- آخه بچه تلف می‌شه، زن! حال تو هم که هیچ خوب نیس.
- نه، من هیچی نمی‌شه، حالم خیلی خوبه. جمیله رو هم همین حالا بیدار می‌کنم... تو فقط گاوو بفروش. خب؟

مرد جوابی نداد. زن آهسته خودش را به جایی کشید که جمیله خوابیده بود، و بعد صدا کرد: جمیله! بلن شو دیگه، مگه نمی‌خوای بی‌آی سر کار؟
جمیله بیدار شد. همان طور که با دست‌ها چشم‌هایش را می‌مالید، زیر لبی غر زد: چه خبرته؟ چرا نمی‌ذاری بخوابم؟

- آخه ماشین راه می‌افته و مارو جا می‌ذاره.
- فدای سرم که جامون می‌ذاره!
و بعد یکهو از دهنش پرید: اون چرا نمی‌ره سر کار؟ چرا بلن نمی‌شه و نمی‌ره سر کار؟

زن گفت: تو نباس این حرفارو به پدرت بزنی.
مرد یکهو چین‌های چهره‌اش در هم رفت، خون دوید توی صورتش و گفت: بذار بگه! بذار هر چی که دلش می‌خواد بگه! اگه کار بود نمی‌کردم؟